

۵. عینک

نویسنده: نورا حق پرست

آخرین روز پاییز بود. با دلی پر از غصه به طرف خانه می رفتم. کوچۀ مدرسه خیلی طولانی بود و آن روز طولانی تر از همیشه به نظر می رسید. هرچه می رفتم، تمام نمی شد. از نفس افتاده بودم. کیفم سنگین تر از هر روز بود. انگار کارنامه ام به تنهایی، آن را چند برابر سنگین تر کرده بود. اگر نمره ریاضی ام خوب شده بود، آن وقت نه ناراحت بودم و نه کیفم سنگین به نظر می رسید؛ با خوشحالی به طرف خانه می دویدم. چند بار پشت سر هم زنگ می زدم و همین که مادرم در را باز می کرد، کارنامه ام را نشانش می دادم و با صدای بلند می گفتم : سلام!

کلاغی روی دیوار خانه ای نشسته بود و یک نفس قارقار می کرد. دستم را به طرفش تکان دادم و گفتم: ساکت! کلاغ خبر چین.

کلاغ از جایش پرید و قارقارکنان پرواز کرد و رفت. بیچاره کلاغ! اگر نمره ریاضی ام بد نشده بود حتماً از شنیدن صدایش خوشحال می شدم و میگفتم: قارقارکن! بخوان کلاغ خوش خبر!

به آخر کوچه رسیدم تا خانه راهی نمانده بود. هر چه به خانه نزدیکتر می شدم، غصه ام بیشتر می شد. نمی دانستم جواب پدر و مادرم را چه بدهم؟ هیچ دلیل قانع کننده ای نداشتم. ای کاش تازه اول سال بود تا هر روز درسهایم را خوب می خواندم. شکل و قیافه کارنامه ام حسابی کلافه ام می کرد. نمره ریاضی میان آن همه نمره های خوب، وصله ناجوری بود. به خودم گفتم: این فکرها فایده ای ندارد. فکری به حال امشب کن که باید کارنامه ات را نشان بدهی.

همان طور که با خودم کلنجار می رفتم، ناگهان نگاهم به یک مغازه عینک فروشی افتاد. با دیدن عینکهای پشت ویتترین فکری مثل برق از سرم گذشت. نزدیک ویتترین ایستادم و به دقت به قاب عینکها نگاه کردم؛ خودش بود؛ بهترین بهانه ای که می توانستم بیاورم، بی آنکه غرغری بشنوم. کیفم را توی دستم فشردم و با شهامت به طرف خانه راه افتادم.

وقتی به کوچۀ باریک و بن بست خودمان رسیدم دوباره زانوهایم شل شد و شهامت را از دست دادم. جلو در خانه کمی ایستادم و بعد زنگ کوتاه زدم. چند لحظه بعد مادر در را باز کرد. به مادرم زل زدم، چند بار پلکهایم را روی هم فشردم و آهسته گفتم: سلام.

مادر با تعجب نگاهم کرد و گفت: سلام دخترم!

با عجله به اتاقم رفتم. علی، برادر کوچکم گوشۀ اتاق خوابیده بود. بی سر و صدا روپوشم را در آوردم و به دستشویی رفتم. چند مشت آب به صورتم زده. سرم رو به آینه نزدیک کردم و با دقت به چشمهایم نگاه کردم. بعد با پشت دست، حسابی چشمهایم را مالیدم. دوباره توی آینه نگاه کردم. از بس چشمهایم را مالیده بودم، خودم را تار می دیدم. به آشپزخانه رفتم. مادر داشت سبزی پاک میکرد، نگاهش به من افتاد، گفت: مینا جان امشب کلی کار خیاطی دارم. پاک کردن برنجهها با تو. بعدش هم یک چیزی بخور و برو سر درس و مشقت!

سینی برنج را برداشتم و درست رو به روی مادرم نشستم. فرصت خوبی بود. روی سینی دولا شدم. آن قدر که نزدیک بود سرم به سینی بچسبد. حواس مادرم اصلاً به من نبود؛ با دقت سبزی پاک کردم. چند بار زورکی سرفه کردم. مادرم سرش را بلند کرد و پرسید: سرما خوردی؟

سرم را به سینی نزدیکتر کردم و با انگشت دانه های برنج را این طرف و آن طرف زدم و گفتم: نه سرما نخورده ام. چشمهایم درد می کند. مادر با تعجب گفت: چون چشمهایم درد می کند، سرفه می کنی!

خجالت کشیدم. سرم را نزدیکتر بردم، طوری که نوک دماغم به برنجهایم چسبید. مادر گفت: چرا این طوری می کنی؟ زیر لب گفتم: خُب گفتم چشمهایم درد می کند.

مادر سینی برنج را از دستم گرفت. به چشمهایم نگاه کرد و گفت: ظاهراً که چیزی نیست و شاید باد سرد به صورتت خورده و سرما خورده ای. برو با آب گرم صورتت را بشور. خودم برنجهایم رو پاک می کنم.

از حرف مادرم دلخور شدم. چقدر راحت می گفت که چیزی نیست. چند لقمه نان و پنیر خوردم، بعد به اتاقم رفتم و مشغول نوشتن مشق شدم؛ ولی همه حواسم پیش کارنامه و نمره ریاضی بود.

کمی بعد مادر به اتاق آمد. دستی به سرو صورت علی کشید و آرام گفت: بلند شو. خیلی خوابیدی. شب خوابت نمی برد.

علی کوچولو از خواب بیدار شد. به من و مادر نگاه کرد و خندید، بعد یگراست رفت سراغ اسباب بازیهایش. با حسرت به او نگاه کردم. خوش به حالش، چقدر بی خیال است. نه غمی دارد و نه غصه ای. نه مدرسه می رود، نه کارنامه می گیرد. اصلاً چه می داند ریاضی یعنی چه؟

با صدای مادر از جا پریدم: مینا کارنامه ات را گرفتی؟

قلبم ریخت. چشمهایم را ریز کردم و تند تند پلکهایم را به هم زدم و گفتم: ب ب بله! مادر خندید و گفت: با چشمهایم هم حرف می زنی؟ کو؟ کارنامه ات کجاست؟

کیفم را باز کردم، با آنکه می دانستم کارنامه لای کدام کتاب است، ولی یکی یکی تمام کتابها و دفترهایم را ورق زدم. ناگهان صدای زنگ در بلند شد. صدای زنگ، مثل یک فرشته نجات بود، تند کارنامه ام را به مادرم دادم و با عجله از اتاق بیرون دویدم. در باز کردم. محسن و مریم، خواهر و برادر بزرگترم بودند. دبیرستان آنها به هم نزدیک بود و هر روز با هم به مدرسه می رفتند و بر می گشتند. سلام کردم و به سرعت به طرف دستشویی دویدم. در دستشویی را بستم و ایستادم. برای اینکه با مادر رو به رو نشوم، آنجا بهترین جا بود.

شامان را خورده بودیم. محسن و مریم درس می خواندند. علی کوچولو توپش را قل میداد و با پدر بازی می کرد. مادر مشغول خیاطی کردن بود. من غمگین و شرمنده مشق می نوشتم. سرم را آن قدر نزدیک دفتر برده بودم که دیدن خطها برایم سخت بود. پدر متوجه من شد و گفت: سرت را بلند کن!

قیافه حق به جانبی گرفتم و گفتم: چرا باور نمی کنید که نمی توانم خوب ببینم.

مریم خندید و گفت: خیلی عجیب است. یک روزه چشم آدم این قدر ضعیف می شود؟

گفتم: نخیر خیلی وقت است چشمهایم خوب نمی بیند. اگر خوب می دیدم که نمره ریاضی ام بد نمی شد.

محسن سرش را تکان داد و با خنده گفت: پس چطور نمره بقیه درسهایت خوب شده. نکند چشمهات فقط عددها را خوب نمی بیند؟

عصبانی شدم، با پشت دست چشمهایم را مالیدم و گفتم: برای این نمره ریاضی ام بد شده چون معلممان مسئله های ریاضی را روی تخته حل می کند. من هم نمی توانم تخته را خوب ببینم.

پدر گفت: بچه ها اذیتش نکنید. شاید واقعاً چشمهات ضعیف است.

بعد رو به من کرد و گفت: پس بابا جون چرا زودتر نگفتی؟

مظلومانه گفتم: فکر می کردم خودش خوب می شود.

مریم نگاهی معنی دار به من کرد و خندید. از خنده اش ناراحت شدم. خواستم چیزی بگویم. اما اگر لب باز می کردم، اشکهایم سرازیر می شد به خاطر همین ساکت ماندم. مادر با دلجویی نگاهی به من کرد و گفت: فردا که ظهری هستی، صبح با هم می رویم دکتر.

با این حرف مادرم، قند توی دلم آب شد. بالاخره حرفم را باور کرده بودند.

صبح فردا همراه مادر و علی کوچولو به مطب دکتر رفتیم. قبل از ما چند مریض دیگر آمده بودند. مادر علی کوچولو را بغلش گرفته بود و سعی می کرد با نشان دادن عکسهای روی دیوار، او را سرگرم کند تا نوبتمان بشود. به عکسی که روی دیوار بود، خیره شده بودم. همان عکسی که خانم پرستار با انگشت علامت می دهد: هیس! تو دلم گفتم: کار خوبی نکردم که دروغ گفتم. بیچاره مادر که حرفم را باور کرده بود.

کمی بعد خودم را دلداری دادم: عیبی ندارد، پاره ای نداشتم. این بهترین بهانه بود، در عوض قول می دهم دیگر درسم را بخوانم. تازه من که تا به حال پیش چشم پزشک نیامده ام، شاید راست راستی چشمهایم ضعیف شده باشد. اصلاً اگر این طور باشد و دکتر به من عینک بدهد، از کجا معلوم که درسهایم بهتر نشود! چون شاگرد اول کلاس مان هم عینکی است. حتماً با عینک همه چیز را بزرگتر و بهتر می بیند. اصلاً تا به حال آدم عینکی دیده ام، با هوش و زرنگ بوده اند.

آن قدر از این فکرها کردم تا نوبتمان شد. وارد اتاق شدیم. دکتر، مردی قد بلند و عینکی بود. پیش خودم گفتم: بفرما! آقای دکتر هم عینکی است. اصلاً بیشتر مهندسهها و دکترها عینکی هستند!

مادر توضیحاتی به دکتر داد. دکتر خوب به حرفهای مادرم گوش داد و بعد به طرف من آمد. توی چشمهایم نگاه کرد و پرسید: خب خودت بگو چی شده؟

گفتم چشمهایم خیلی درد می کند! و سعی کردم چشمهایم را بی حال و مریض نشان بدهم.

دکتر پرسید: چشمهایت نمی سوزد؟ یا تار نمی بینی؟

با عجله گفتم: چرا آقای دکتر. چشمهایم هم درد می کند، هم می سوزد و هم تار می بینم.

دکتر به صندلی ای که طرف دیگر اتاق بود، اشاره کرد: برو آنجا بنشین.

از خوشحالی می خواستم پرواز کنم. دیگر چیزی تا گرفتن عینک باقی نمانده بود. روی صندلی نشستم. دکتر گفت: دست چپت را خیلی آرام روی چشم چپت بگذار.

همین کار رو کردم. برگشتم و یک چشمی به مادرم نگاه کردم. او با نگرانی نگاهم می کرد. من با پیروزی لبخندی زدم.

دکتر کنار تابلویی که روی دیوار نصب بود، ایستاد. چراغ توی تابلو را روشن کرد. روی تابلو علامتهایی بود که از بالا و پایین، کوچک شده بودند. دکتر گفت: هر علامتی را نشانت می دهم، نگاه کن و بگو به کدام سمت است.

با خوشحالی روی صندلی جا به جا شدم و گفتم چشم آقای دکتر.

دکتر با چوب بلندی که دستش بود به یکی از علامتها اشاره کرد و گفت: این؟

علامت به طرف بالا بود، گفتم: پایین.

دکتر گفت: خوب نگاه کن. این یکی.

علامت به چپ بود، گفتم: به طرف راست.

دکتر با تعجب به من نگاه کرد و گفت: بالا و پایین و چپ و راست رو که می شناسی؟

گفتم: بله آقای دکتر.

دکتر سری تکان داد و علامت دیگری را نشان داد. این علامت از علامتهای قبل d کوچکتر بود و علامت به طرف پایین بود، ولی من گفتم به طرف بالاست.

مادر که با دقت به تابلو و به دهان من نگاه می کرد، با ناراحتی گفت: ای وای، آقای دکتر انگار چشمهایش خیلی ضعیف است؟

دکتر گفت: شاید هم دارد کور می شود!

مادرم با صدای بلند گفت: ای وای!

علی کوچولو نق می زد و بهانه می گرفت. دکتر گفت: خانم شما لطفاً این بچه رو ببرید بیرون تا به کارم برسیم.

مادر با دلخوری از اتاق بیرون رفت. دکتر گفت: دختر جان خوب نگاه کن و جواب بده. این علامت به کدام طرف است؟

علامتی را که این بار نشان می داد، ریزتر از قبل بود. خیلی خوب می دیدم که به طرف چپ است؛ اما کمی سرم را این طرف و آن طرف بردم و گفتم: کدام علامت. من چیزی نمی بینم.

دکتر عینکش را جا به جا کرد. به آن علامت نگاه کرد و با تعجب گفت: خیلی خُب. حالا دستت را روی چشم دیگری بگذار و جواب بده.

دستم را روی چشم راستم گذاشتم و باز هر علامتی را که دکتر نشان داد، بر عکس جواب دادم.

دکتر نفس عمیقی کشید. چراغ توی تابلو رو خاموش کرد. چراغ قوه اش را از روز میز برداشت و به طرفم آمد. سروصدای علی کوچولو از پشت در شنیده می شد. مادر در را آهسته باز کرد و با نگرانی توی اتاق سرک کشید. مظلومانه نگاهش کردم و لبخند زدم. خانم منشی در اتاق رو بست. دکتر چراغ قوه را روشن کرد. نورش را توی چشمم انداخت و با دقت نگاه کرد.

با خوشحالی گفتم: من عینک لازم دارم به من خیره شد و گفت: عینک! که عینک لازم داری! چشمهایم را ریز کردم و معصومانه گفتم: بله عینک.

دکتر لحظه ای ساکت شد. سپس آرام و آهسته و بعد با صدای بلند خندید و گفت: تو اصلاً عینک لازم نداری؟

از شنیدن حرفش جا خوردم و پرسیدم: چرا؟ چشمهای من... چشمهای من خیلی ضعیف هستند. خودتان دیدید که نمی توانم علامتها رو ببینم. باور کنید...

دکتر با خنده ادامه داد: چشمهای تو از چشمهای من هم سالمترند. آنها به خوبی مغزت کار می کنند.

گفتم: اما... اما آقای دکتر، من باید عینک بزنم.

دکتر گفت: چرا باید عینک بزنی؟

گفتم: چون چشمهایم خوب نمی بیند. یعنی حتماً یک کمی ضعیف هستند. اصلاً من عینک دوست دارم. راستش اگر به من عینک ندهید چیز... چیز... میشود...

دکتر ابروهایش را تو هم کشید و از بالای عینکش به من نگاه کرد و گفت: چی می شود؟ تو چند جور حرف می زنی؟ بالاخره نفهمیدم چرا با داشتن دو تا چشم سالم، اصرار داری به تو عینک بدهم؟

ساکت شدم؛ یعنی حرف برای گفتن نداشتم. اگر دهان باز می کردم، باز همان حرفها را می زدم و همان بهانه ها را می آوردم. ساکت و درمانده به دکتر نگاه کردم و بعد سرم را پایین انداختم. دکتر این بار به مهربانی گفت: نمی دانم مشکل تو چیه که به خاطرش این همه بهانه می آوری.

سرم را بلند کردم. می ترسیدم اگر همه چیز را برایش تعریف کنم به مادرم بگوید. کمی فکر کردم و بالاخره همه ماجرا را برایش تعریف کردم. وقتی حرفهایم تمام شد، دوباره شروع به خندیدن کرد و گفت: که این طور! تو باید فکرت را به کار بیندازی. به جای اینکه نیرویت را صرف ساختن این ماجراهای عجیب و غریب بکنی، حواست را جمع کن و درست را بخوان.

بعد به طرف در رفت. آن را باز کرد و به مادرم که پشت در ایستاده بود، گفت: خانم بفرمایید توی اتاق.

با آمدن مادرم، خجالتم چند برابر شد. بدنم داغ و صورتم قرمز شده بود. می ترسیدم دکتر همه ماجرا را برایش بگویم. از ناراحتی انگشتهای دستم را به هم فشار می دادم. مادرم با دلسوزی نگاهم کرد و گفت: بیچاره بچه ام! آقای دکتر چشمه‌هایش کور که نمی شود؟

دلم می خواست توی زمین فرو می رفتم. دکتر چند بار ته خودکارش را روی میز میزد و از بالای عینکش نگاهم کرد. قلبم فرو ریخت. سرم را پایین انداختم و لبم را گاز گرفتم. دکتر گفت: خانم اصلاً نگران نباشید. دخترتان کور که نمی شود هیچ؛ بلکه نیازی عینک ندارد.

دلم می خواست با صدای بلند گریه کنم. دکتر ادامه داد: البته چشمه‌هایش کمی ضعیف هست، اما اگر چند روز آب هویج بخورد، خوب می شود.

با شنیدن حرفهای دکتر، انگار دنیا را به من دادند. آبرویم خیلی خوب حفظ شده بود. واقعاً دکتر مهربان و باهوشی بود. البته، این مهربانی و هوشش، هیچ ربطی به عینکش نداشت.

بعد از تشکر بلند بالای مادرم، از اتاق بیرون آمدم. از ته دل خوشحال بودم و لبخند می زدم. دلم می خواست با یک جمله عاقلانه از دکتر تشکر کنم؛ اما هیچ جمله ای بخصوص یک جمله عاقلانه به ذهنم نرسید.

* * *

در راه بازگشت به خانه دائماً توی فکر بودم از کارهایی پشیمان بودم و با خودم قول و قرار می گذاشتم: از این به بعد حسابی درس می خوانم... درس می خوانم....

ناگهان مادر، جلوی یک آبمیوه فروشی ایستاد و گفت: بیا تا برایت آب هویج بخرم.

گفتم: نه مادر... نه!

مادر با دلسوزی و مهربانی گفت: باید بخوری!

وارد مغازه شدیم. مادر دو لیوان آب هویج سفارش داد. صاحب مغازه، هویجها را توی آبمیوه گیری انداخت. هر هویجی که فشرده می شد، انگار قلب من همراهش فشرده می شد... فشرده می شد... مادر یک لیوان آب هویج به علی کوچولو داد و یک لیوان هم به من. به لیوان نگاه کردم و گفتم: مادر شما بخور.

مادر با لبخند گفت: چشمهای من ضعیف نیستند. تو بخور دخترم. خیلی خوشمزه است. نوش جان. بغض گلویم را می فشرد. لیوان را به دهانم نزدیک کردم و کم کم آب هویج را خوردم.

این تلخترین آب هویجی بود که تا به حال خورده بودم.